

می نشستند. شیخ بوعلی‌الله باکو در آمد به پرسیدن استاد امام چون بنشستند و یکدیگر را پرسیدند بوعلی‌الله باکو گفت این چیست؟ استاد امام گفت که شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت، بنشین تا بشنوی. بوعلی‌الله گفت من او را منکرم (یعنی به او معتقد نیستم) استاد امام گفت که من هم بودم تا آنچه حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعلی‌الله بنشست. استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست بر خواطر تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی باز نماید. پس شیخ ما ابوسعید درآمد و بر کرسی برآمد و مقرران قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون در سخن آمد بوعلی‌الله باکو پنهان دهن پرباد کرد و آهسته با خود گفت «بس باد که در باد است او هنوز» این سخن نیندیشیده بود که شیخ ما ابوسعید روی به سوی او کرد و گفت آری در باد، معدن باد است. این کلمه بگفت و با سر سخن شد. استاد امام شیخ، علی‌الله را گفت چه کردی؟ او گفت چنین کردم. استاد امام گفت من ترا نگفتم که هیچ نکن که این مرد مشرفست بر همه حرکتها و اندیشهها.<sup>۱</sup>

چون شیخ در سخن آمد و گرم شد، شیخ بوعلی‌الله آن حالت شیخ بدید و آن سلطنت او و اشراف او بر خواطر، با خود اندیشه کرد که چندین موقف بتجربید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و خدمت ایشان کردم... سبب چیست که این همه برین مرد اظهار می شود در ما هیچ اظهار نمی شود؟ شیخ ما در حال روی به وی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین ... دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و به نزدیک استاد امام و شیخ بوعلی‌الله باکو شد، چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل خوش کن. شیخ ابوسعید گفت این نتوانم کرد، آرزوی دیگر بخواه شیخ بوعلی‌الله گفت مرا آرزو این است. شیخ ابوسعید گفت، بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می آیم نه به نزدیک تو، چون شیخ ما، این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد، و شیخ بوعلی‌الله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری با شیخ ما، از درون او برخاست و صافی شد و جمله جمع، خوش دل برخاستند ... و در عهد ما از هزار کلمه که به مراعات و لطف می گوئیم يك ذره آسایش روی نمی نماید، زیرا که به ریا و نفاق و مُداهنت آمیخته است...»<sup>۱</sup>

(الحکایة) خواجه امام مظفر حمدان در نوقان يك روز می گفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنانست که پیمانۀ ارزن، یکدانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ حکایت کرد. شیخ گفت: برو و خواجه امام مظفر را بگوی که آن یکی هم تویی ما هیچ چیز نیستیم.

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) به توس بود، چون بیرون می آمد استاد بوبکر به وداع با شیخ بیرون آمد و هر چند شیخ او را باز می گردانید باز نمی گشت. شیخ گفت: باز باید گشت. استاد بوبکر گفت: ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهم گشت. شیخ گفت: از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.<sup>۱</sup>

(الحکایة) شیخ ما را پسری خُرد، فرمان<sup>۲</sup> یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی. چون او را به گورستان بردند شیخ ما او را به دست خویش در خاک نهاد چون از خاک بر آمد اشک از چشم مبارک او می ریخت و می گفت:

زشت باید دید و انگارید خوب      زهر باید خورد و انگارید قند  
توسنی<sup>۳</sup> کردم ندانستم همی      کز کشیدن سخت تر گردد کمند  
و بعد از آن پسری دیگر هم خرد از آن شیخ ما فرمان یافت و بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود.

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) به نشابور بود روزی گفت که ستور زین باید کرد تا به روستا بیرون شویم. ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار در خدمت شیخ برفتند بر در نیشابور به دیهی رسیدند. شیخ ما پرسید که این دیه را چه گویند؟ گفتند «ذِر دوست»، شیخ ما آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم. شیخ گفت: که بسیار قدم باید زدن تا مرد به ذِر دوست رسد چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند.

۱. همان کتاب، ص ۱۵۸

۲. فوت کرد

۳. سرکشی، نافرمانی

(الحکایة) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را، گفت: هان ای حسن چگونه می بینی؟ حسن را بر زبان برفت:  
مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید  
شیخ قصاد را گفت بگیر و ببند، دست شیخ حالی بستند و دیگر خون برنگرفت.

### گفتگوی ابن سینا با ابوسعید

(الحکایة) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مجلس می گفت. خواجه ابوعلی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند. اگر چه میان ایشان مکاتبت بود. چون بوعلی از در آمد، شیخ ما روی به وی کرد و گفت حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست. شیخ به سر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و خواجه بوعلی با شیخ در خانه فراز کردند و سه شبانروز با یکدیگر بودند به خلوت و سخن می گفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز به نزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز به نماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شبانروز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت: هر چه من می دانم او می بیند، متصوّفه و مریدان شیخ چون به نزدیک شیخ در آمدند، از شیخ سئوال کردند ای شیخ، بوعلی را چون یافتی؟ گفت هر چه ما می بینیم او می داند.

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادت می پدید آمد و پیوسته به نزدیک شیخ ما در آمدی و کرامات شیخ ما ظاهر می دیدی. یکروز از در خانه شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور زین کنید تا به زیارت «اندر زن» شویم، و آن موضعی است بر کنار نشابور در کوه معروف به غار ابراهیم ادهم رحمة الله و صومعه او آنجاست که مدت ها عبادت کرده است، چون خواجه بوعلی درآمد شیخ ما گفت: که ما را اندیشه زیارت اندر زن می باشد. خواجه بوعلی گفت که ما به خدمت بیاییم. هر دو برفتند و جمع بسیار از متصوّفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان برفتند. و در راه که می رفتند نیی بر راه افتاد بود. شیخ فرمود تا برگرفتند، چون به نزدیک صومعه رسید. شیخ از اسب فرود آمد و آن نی را بگرفت به موضعی رسیدند که سنگ خاره بود شیخ آن نی را در دست گرفت و بر آن سنگ خاره زد

تا بدانجا که دست شیخ بود آن نی، بدان سنگ فرو شد، چون خواجه بوعلی آن بدید در پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد و کس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی چه بود که شیخ ما آن کرامت به وی نمود. اما خواجه بوعلی، مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که به نزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت، چون اشارات و غیر آن، فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات ایشان ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت، چنانکه مشهور است.

(الحکایة) در آن وقت که خواجه حسن مؤدب رحمة الله علیه به ارادت شیخ پیدا آمد در نشابور و در خدمت شیخ بیستاد، هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را به خدمت درویشان نصب کرد و او بدان بایستاد و آن خدمت می کرد و شیخ به تدریج و رفق او را ریاضت می فرمود و آنچه شرط این راه بود او را بر آن حریص می کرد و هنوز از خواجگی چیزی در باطن خواجه حسن باقی بود. یکرز شیخ، خواجه حسن را آواز داد و گفت یا حسن، کواره<sup>۱</sup> بر باید گرفت و به سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و جگر بند که یابی بیاید خرید و در آن کواره نهاد و در پشت گرفت و به خانقاه آورد. حسن کواره در پشت گرفت و برفت و آن حرکت عظیم بر وی سخت می آمد اما به ضرورت، اشارت پیر نگاه می بایست داشت که «الشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ» به سر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنبه که دید بخرید و برگواره نهاد و بر پشت گرفت و آن خونها و نجاستها بر جامه و پشت او می دوید و او در هر نفسی می مرد از شرم و خجالت مردمان، که او را در آن مدت نزدیک، با جامه های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل، و امروز بدین صفت می دیدند و او را از سر خواجگی برخاستن به غایت سخت بود... مقصود شیخ از این فرمان این بود تا آن بقیة خواجگی و حُب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد، چون حسن برین صفت به خانقاه آورد و پیش شیخ بیستاد. شیخ گفت: این را همچنین به دروازه حیره باید برد و پاکیزه بشست، حسن همچنان آن شکنبه ها را بشست بدان آب روان و باز آورد، چون به خانقاه رسید از آن خواجگی و حُب جاه با وی هیچ نمانده بود، آزاد و خوش دل در آمد.

شیخ گفت: اکنون این را به مطبخی باید داد تا امشب اصحابنا را شکنجه<sup>۱</sup> وایی بپزد، حسن آن به مطبخی<sup>۲</sup> داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت»<sup>۳</sup> حسن به فرمان شیخ غسلی کرد و جامه پاک پوشید و به بازار حیره شد و از هر کس پرسید که مردی را با شکنجه در پشت دیده‌اید یا خیر؟ همه انکار کردند «شیخ گفت: ای حسن آن تویی که خود را می بینی والا هیچکس را بروای دیدن تو نیست آن نفس تست که ترا در چشم تو می آراید...» سرانجام شکنجه‌ها را پختند، چون اصحاب شیخ گرد آمدند، ابوسعید گفت: «بخورید که امشب خواجه وایی حسن می خورید»<sup>۴</sup> این بود نمونه‌یی از نثر شیرین محمد بن مُنور و گزیده‌یی از افکار و حالات شیخ ابوسعید ابوالخیر.

عین القضاة، کنیه او ابوالمعالی و ابوالفضائل، مردی حکیم و عارفی ایرانی و از علمای شافعی در اوایل قرن ششم هجری قمری است. در همدان به دنیا آمد و در همانجا به کسب دانش و فرهنگ پرداخت و به زودی در ادب و حکمت و کلام تبحر یافت و به سبب مایه فراوانی که در فقه به هم رسانید، عنوان قاضی و مُدّرس کسب کرد، و با اینکه بسیار جوان بود، شهرت و نفوذ فراوان یافت. وی برای کسب دانش، مدتی نزد حکیم عمر خیام نیشابوری و امام محمد غزالی و شیخ محمد حمویه تلمذ کرد و در اثر احاطه‌ای که به علوم زمان پیدا کرد، محسود علما و فقها و متکلمین عصر خویش واقع شد؛ ولی دانشهای فلسفی و کلامی آن دوران، طبع پژوهشگر و حقیقت جوی او را قانع نکرد و در جریان مطالعات، گرفتار شکوک و تردیدهایی نسبت به معتقدات مردم دوران خود شد. ولی آشنایی با آثار محمد غزالی و دوستی صادقانه او با احمد غزالی تا حدی بحران فکری او را تشفی بخشید. غزالی، دوست جوان خود را «قُرّة العین» لقب داد و او توانست از طریق تصوف و اندیشه‌های عرفانی راه حلی برای مشکلاتی که در کلام و فلسفه جوابی برای آنها نمی یافت، به دست آورد. پس از آشنایی با احمد غزالی، عین القضاة در جرگه صوفیان قدم نهاد، اما از آنجا که وی در بیان عقاید و نظریات خود، شجاع و بی پروا بود، مورد بغض و بدگمانی مُتشرعه واقع گردید و جمعی به تکفیر او فتوا دادند، چه او در غلیان عواطف صوفیانه

۱. خوراک شکنجه، سیرابی

۲. آشپز

۳. همان کتاب، از ص ۱۵۸ تا ۱۶۲. (به اختصار)

۴. همان کتاب، از ص ۱۵۸ تا ۱۶۲. (به اختصار)

بدون بیم و هراس اسرار را فاش می کرد و مذهب خود را که دنباله نظر وحدت وجودیان بود، آشکارا اظهار می نمود، سرانجام در نتیجه کینه متعصبین، ابوالقاسم درگزینی، وزیر وقت، او را به همین گونه اتهامات دستگیر و چندی بعد از همدان به بغداد فرستاد.

شهادت مردی آزاد اندیش: عین القضاة در بغداد يك چند زندانی بود، تا اینکه باز به دستور درگزینی او را به همدان آوردند و در همدان وی را در سال ۵۲۵ هجری در ۳۳ سالگی در مقابل مدرسه‌ای که ظاهراً محل تدریس او بود بردار کردند و سپس جسدش را با نفت و بوریا آتش زدند. به این ترتیب عین القضاة در محیطی خفقان آمیز، در عنفوان شباب و قبل از آنکه مردم از ثمرات افکار و اندیشه‌های او برخوردار گردند به دست متعصبین و بدخواهان در میان شعله‌های آتش جان سپرد. عین القضاة به فارسی و عربی، آثار متعدد دارد، از آنجمله است: رساله جمالی، تمهیدات، رساله علایی، مکتوبات: شامل تعدادی نامه‌های فلسفی و عرفانی خطاب به یاران و مریدان و شکوی الغریب عن الاوطان به عربی، که چند ماه قبل از مرگ، در زندان بغداد نوشته است: و نوعی نامه سرگشاده است، خطاب به علمای عصر، که مشحون است از نکات عرفانی و فلسفی که در شکایت از بدخواهان نوشته و لحنی مؤثر و قوی دارد.

عین القضاة، گذشته از تبهر در حکمت و عرفان در شاعری و نویسندگی قریحه عالی داشته، مجموعه اشعار او نزهة العشاق نام داشته است و رباعیات لطیف و عارفانه‌ای هم بدو منسوب است.

مقام و منزلت عشق: اینک نمونه‌ای از نثر او از کتاب تمهیدات یا زبدة الحقایق<sup>۱</sup>: «ای عزیز، این حدیث را گوش دار که مصطفی - علیه السلام - گفت: «مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ ثُمَّ كَتَمَ فَمَاتَ، مَاتَ شَهِيداً» هر که عاشق شود و آنگاه عشق پنهان دارد و بر عشق بمیرد شهید باشد. اندر این تمهید عالم عشق را خواهیم گسترانید. هر چند که می‌گویم که از عشق درگذرم، عشق مرا شیفته و سرگردان می‌دارد، و با این همه، او غالب می‌شود و من مغلوب. با عشق کی توانم کوشید؟!»

کارم اندر عشق مشکل می‌شود      خان و مانم در سر دل می‌شود  
هر زمان گویم که بگریزم ز عشق      عشق پیش از من به منزل می‌شود  
دریغا عشق، فرض را هست همه کس را.      اگر عشق خالق نداری

باری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل شود. دریغا، از عشق چه توان گفت و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد! در عشق قدم نهادن کسی را مُسَلَّم شود که با خود نباشد، و ترك خود بکند، و خود را ایثار عشق کند، عشق آتش است، هر جا که باشد جز او رخت دیگری نهند. هر جا که رسد سوزد، و به رنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهدکِش جان نیست با جان بودن به عشق در سامان نیست  
 درماندهٔ عشق را از آن درمان نیست کانگشت بهر چه برنهی عشق آن نیست  
 ای عزیز، به خدا رسیدن فرض است، و لایبَد هر چه به واسطهٔ آن به خدا رسند فرض باشد به نزدیک طالبان. عشق، بنده را به خدا رساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد. ای عزیز مجنون صفتی باید که از نام لیلی شنیدن جان توان باختن، فارغ را از عشق لیلی چه باك و چه خبر! و آنکه عاشق لیلی نباشد آنچه فرض راه مجنون بود، او را فرض نبود. همه کس را آن دیده نباشد که جمال لیلی بیند و عاشق لیلی شود، تا آن دیده یابد که عاشق لیلی شود، که این عشق خود ضرورت باشد. کار آن عاشق دارد که چون نام لیلی شنود، گرفتار عشق لیلی شود، به مجرد اسم عشق، عاشق شدن کاری کُرفه<sup>۱</sup> و اَعْجوبه<sup>۲</sup> باشد.

نادیده هر آنکسی که نام تو شنید دل نامزد تو کرد و مهر تو گزید  
 چون حسن و لطافت جمال تو بدید جان بر سر دل نهاد و پیش تو کشید  
 کار طالب آنست که در خود جز عشق نطلبید. وجود عاشق از عشق است، بی عشق چگونه زندگانی کند؟ حیات از عشق می شناس، و ممات بی عشق می یاب:

روزی دو که اندرین جهانم زنده شرمم بادا اگر به جانم زنده  
 آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم و آن دم میرم که بی تو مانم زنده  
 سودای عشق از زندگی جهانی بهتر ارزد، و دیوانگی عشق بر همه عقلها افزون آید. هر که عشق ندارد، مجنون و بی حاصل است. هر که عاشق نیست خود بین و پرکین باشد، و خودرای بود. عاشقی بی خودی و بی راهی باشد. دریغا، همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و با درد بودندی!

عاشق شدن آیین چو من شیداییست و آن کس که نه عاشقست او خودراییست  
 در عالم پیر هر کجا برناییست عاشق بادا که عشق خوش سوادییست

۱. شگفت، چیز تازه

۲. شگفت آور، شگفت انگیز

ای عزیز، پروانه، قوت از آتش عشق خورد، بی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند، چون به آتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه عشق خود آتش است:

اندر تن من جای نماند ای بت بیش      الا همه عشق تو گرفته از پس و پیش  
گر قصد کنم که برگشایم رگ خوش      ترسم که به عشقت اندر آید سرنیش  
چون پروانه خود را بر میان زند، سوخته شود، همه نار شود. از خود چه خبر دارد! و تا با خود بود، در خود بود، عشق می دید. و عشق قوتی دارد که چون عشق سرایت کند به معشوق، معشوق همگی عاشق را به خود کشد و بخورد. آتش عشق پروانه را قوت می دهد، و او را می پروراند تا پروانه پندارد که آتش، عاشق پروانه است، معشوق شمع همچنان با ترتیب و قوت باشد، بدین طمع خود را بر میان زند. آتش شمع که معشوق باشد به او به سوختن درآید تا همه شمع آتش باشد، نه عشق و نه پروانه. و پروانه بی طاقت و قوت این می گوید:

ای بُلْعَجِب<sup>۱</sup> از بس که تُرا بُلْعَجِبِیست<sup>۲</sup>      جان همه عشاق جهان از تو غمیست  
مسکین دل من ضعیف و عشق تو قویست      بیچاره ضعیف کیش قوی باید زیست  
بدایت عشق به کمال، عاشق را آن باشد که معشوق را فراموش کند که عاشق را حساب با عشق است، با معشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد، و بی عشق او را مرگ بشد. در این حالت وقت باشد که خود را نیز فراموش کند که عاشق وقت باشد که از عشق چندان غصه و درد و حسرت بیند که نه در بند وصال باشد و نه غم هجران خورد، زیرا که نه از وصال او را شادی آید و نه از فراق او را رنج و غم نماید. همه خود را به عشق داده باشد.<sup>۳</sup>

چون از تو به جز عشق نجویم به جهان      هجران و وصال تو مرا شد یکسان  
بی عشق تو بودنم ندارد سامان      خواهی تو وصال جوی خواهی هجران  
ای عزیز، ندانم که عشق خالق گویم و یا عشق مخلوق، عشقها سه گونه آمد، اُتا هر عشقی درجات مختلف دارد...»<sup>۳</sup>

۱ بُلْعَجِب (ماخوذ از: ابوالعجب) یعنی کسی که مایه شگفتیهاست

۲ بُلْعَجِبی: شگفتی بسیار

۳. نقل از گنجینه سخن، ص ۱۴۸ تا ۱۵۱



## نجم‌الدین رازی

شیخ نجم‌الدین رازی معروف به نجم‌الدین دایه، از مشایخ بزرگ تصوف در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است وی از شاگردان شیخ نجم‌الدین کبری است که پس از حملهٔ تاتار به خراسان، از خوارزم فرار کرد و چندی در همدان بماند و چون مغولان به سوی همدان آمدند، ناچار عازم اردبیل شد. «تا مسکن در دیاری سازد، که در او اهل سنت و جماعت باشند و از آفت تعصب هوی و بدعت پاک بود.» اما، اقامت وی در اردبیل نیز دیری نپایید، و در همان سال روانهٔ بلاد روم شد و تحت حمایت علاءالدوله کیقباد سلجوقی قرار گرفت و به پاس محبت سلطان، به سال ۶۲۰ در شهر سیواس کتاب *مرصاد العباد* را در مباحث عرفانی، سیر و سلوک و مبدأ و معاد به نام *علاءالدوله* تصنیف کرد، وی بقیهٔ عمر را در فراغت و امنیت در بلاد روم در مصاحبت عارفانی چون صدرالدین قونوی و جلال‌الدین رومی گذرانید و به سال ۶۴۵ ه. ق. وفات یافت.

نثر *مرصاد العباد* «نثری است میانهٔ سبک و شیوهٔ خواجه عبدالله انصاری از حیث اسجاع پی در پی و میانه عبارات پخته امام غزالی، و از این نظر قدری از حیث صنعت ابتدایی است و نیز یکدست نیست»<sup>۱</sup> و درک مطالب کتاب به علت استعمال لغات نامانوس و دور از ذهن تا حدی دشوار است.

از نجم‌الدین دایه اشعار متوسطی در دست است، این رباعی را مؤلف مجالس النفایس به نام او ثبت کرده است:<sup>۲</sup>

عشقت که دوای جان هر دل ریش است ز اندازه هر هوس‌پرستی بیش است  
چیزی است که از ازل مرا در دل بود کاری است که تا ابد مرا در پیش است  
از تألیفات اوست: *مرصاد العباد* به فارسی، *منارات السائرین* به عربی، *معیار صدق فی مصداق العشق*، معروف به *رسالهٔ عشق و عقل* به فارسی و غیره.

اینک نمونه‌یی از نثر او را از *مرصاد العباد* می‌آوریم: «بدانکه دل در تن آدمی، به متابت عرش است جهان را، و چنانکه عرش، محل ظهور استواء<sup>۲</sup> صفت رحمانیت است، در عالم کبری، دل محل ظهور استواء روحانیت است در عالم صُغری<sup>۳</sup>، اما فرق آنست که عرش را بر ظهور استواء روحانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استوای صفات دیگر گردد و دل را شعور پدید آید و قابل ترقی باشد؛ و اختصاص عرش به ظهور

۱. بهار، سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۲۱

۲. استقرار

۳. مراد وجود انسان است

استوای رحمانیت از اینجاست که عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیط است که یکروی او در عالم ملکوتست و یکروی دیگر در عالم اجسام؛ مدد فیض حق تعالی که به عالم اجسام می‌رسد از صفت فعل رحمانیت است. از اینجا گویند «یا رَحْمَنُ الدنیا و الآخرة» که از صفت رحمانیت است که عموم خلق را برخوردار است، آشنا و بیگانه را و حیوان و نبات و جماد را.

و گفته‌اند که رحمن اسمی خاص است و صفتی عام، و رحیم اسمی عام است و صفتی خاص، چنانکه اسم رحمن هیچکس را نتوان الآ حق را و جمله موجودات را از صفت رحمانیت برخوردار است و رَحْمَانُ بر صِغَتِ فَعْلَانِ است که مبالغت را بُود، و به اسم رحیمی همه کس را توان خواند که اسمی عام است اما از صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخوردار نبود.

و چون اثری از فیض صفت فعل رحمانی به عالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل<sup>۱</sup> آن فیض بود عرض باشد، زیرا که اقرب الاجسام الی الملکوت اوست که یک روی در عالم ملکوت دارد، از آن روی قابل فیض حق شود، و آن فیض را مُقَسَّم هم عرش بود، زیرا که عرش بجملگی جسمانیات مجاریست پیوسته، که مدد فیض از آن مجاری بهر جنس از اجناس و هر نوع از انواع و بهر صنف از اصناف و بهر قسم از اقسام و بهر شخص از اشخاص و بهر جوهر از جواهر و بهر عرض از اعراض و بهر جسم از جسمانیات می‌رسد به قدر استعداد آن چیز، و آن قِیَاض بر دوام است که وجود کاینات بدان مدد قایم و باقی می‌تواند بود، اگر يك طُرْفَةُ الْعَيْنِ آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند؛ و چون عرش استعداد قبول مدد فیض رحمانی داشت این تشریف یافت که «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى»، و عرش ازین دولت سعادت بی شعور و بی خبرست.

همچنین دل آدمی را یک روی در عالم روحانیت است و یک روی در عالم قالب، و دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم روحانی و جسمانی است تا هر مدد فیض که از ارواح می‌ستاند دل مُقَسَّم<sup>۲</sup> آن فیض بود و از دل بهر عضو عرقی باریک پیوسته است که آن عروق مجاری فیض روح است بهر عضو، پس هر فیض که بدل می‌رسد قسمت کند و بهر عضوی نصیبی فرستد مناسب آن عضو، و اگر مدد فیض، یک لحظه منقطع شود از دل، قالب از کار فرو افتد و حیات عروق منقطع شود؛ و اگر مدد آن یک عضو منقطع شود،

۱. پذیرنده، قبول کننده

۲. تقسیم کننده

به سبب سُدّه‌یی<sup>۱</sup> در عروق که مجاری فیض است، آن عضو از حرکت فروماند و مفلوج شود.

پس معلوم شد که دل در عالم صُغری به مثابّت عرش است در عالم کُبری و لکن دل را خاصّیتی است و شرفی که عرش را نیست و آن آنست که در قبول فیضان روح، دل را شعور<sup>۲</sup> بدان هست و عرش را نیست، زیرا که فیض روح به دل به صفت روح دل را حیات و علم و عقل می‌بخشد تا دل مُدْرِك آن می‌شود، همچنانکه نور آفتاب که صفت اوست فیضان کند و در هر خانه‌یی نور ظاهر گردد، خانه موصوف شود به صفت آفتاب در نورانیّت. اما فیض رحمانیّت عرش را به فعل و قوّت و قدرت می‌رسد نه به صفت، لاجرم عرش باقی می‌ماند و از آن اثر فعل و قوّت و قدرت به موجودات می‌رسد، همه باقی مانند و لکن در ایشان صفت حیات و علم و معرفت که صفت حقّ است پدید نمی‌آید، همچنانکه آفتاب بر کوه و صحرا و غیره به صفت نورانیّت فیضان می‌کند، کوه و صحرا و غیره موصوف به صفت نورانیّت آفتاب می‌شود، اما بر لعل و عقیق که در اندرون معدن کوه و صحراست به فعل تأثیر فیضان می‌کند، پس لعل و عقیق در اندرون معدن موصوف نمی‌شود به صفت نورانیّت آفتاب، و لکن به اثر فعل آفتاب منفعل می‌گردد به صفت لعلی و عقیقی<sup>۳</sup>»

شهاب‌الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق، از حکما و نویسندگان بنام ایران است که به سال ۵۴۹ هجری در سهرورد متولد شد؛ و در عنفوان شباب در شهر «حلب» به فرمان صلاح الدین ایوبی و به تحریک متعصبان کشته شد.

شیخ شهاب‌الدین  
سهروردی

سهروردی متفکری پژوهنده، ناآرام و شجاع بود و معتقدات و استنتاجات فلسفی خویش را گاه صریح و در مواردی در پرده اصطلاحات و الفاظ رموز بیان می‌کرد، به همین جهت عناصر قشری و ظاهرین با وی مخالفت ورزیدند و خونس را مباح شمردند. شیخ اشراق، آیین مشائین و پیروان ارسطو را که کمابیش پایه مادی داشت، مورد انتقاد سخت قرار داد و روش خود را که حکمت اشراقی (نوری) خوانده است و به حکمای مشرق و آیین ایرانیان قدیم منسوب می‌دانسته و از طریق اشراق باطن و روشنی

۱. بستگی، انسداد، منعی که در مجرای خون یا مجرای غذا پدید آید.

۲. آگاهی

۳. نقل از مرصاد العباد، چاپ تهران، ۱۳۱۲ شمسی، ص ۱۰۵ تا ۱۰۹.

قلب مُمَكِنُ الحُصُولِ می‌شمرد، به پیروان خود تعلیم می‌داده است؛ بعضی، نظریات او را با پیروان مکتب تصوف نزدیک می‌دانند و برخی دیگر، افکار او را با فلسفه نو افلاطونی قرین شمرده، معتقدند که شیخ اشراق این فلسفه را با اصطلاحات مأخوذ از آیین قدیم ایرانیان در هم آمیخته و حکمت سهروردی را پدید آورده است. با اینکه وی حکمت خویش را بر قاعده نور و ظلمت که منسوب به اندیشهٔ ایرانیان قدیم است بنیان نهاده از ذکر افکار و اندیشه‌های زردشتیان و مانویان خودداری می‌کند. به نظر او منشاء کل موجودات (نورُ الأَنوار) است، که در پیدایش خود، حاجت به علت ندارد، در صورتی که هر چیز دیگر (عرضی و تبعی) است و به اصطلاح ممکن‌الوجود است و به این ترتیب، ظلمت و تاریکی امری مستقل نیست و نسبت آن با نور نسبت عدم در برابر وجود است. به طور کلی، حکمت اشراقیون مثل عرفان اهل تصوف بر کشف و شهود و ذوق و استنباط باطنی استوار است و فقط در سایهٔ (خلوت و تأمل) حاصل می‌شود.

تالیفات شیخ به فارسی و عربی، در فلسفه و مسائل ذوقی و اشراقی قابل توجه است، از جمله رساله‌های او به پارسی: آواز جبرئیل - رساله فی حقیقة العشق - صفیر سیمرغ و ترجمهٔ رسالهٔ الطیر ابن سینا - روزی با جماعت صوفیان - پرتونامه - رسالهٔ عقل سرخ و چند اثر دیگر. از تالیفاتش به عربی حکمة الاشراق، تلویحات، المشارع و المطارحات، هیاکل النور و کلمة التصوف قابل توجه و شایان ذکر است.

نظریات فلسفی سهروردی، مورد توجه متفکرین غرب نیز قرار گرفته و رسالهٔ آواز بر جبرئیل او به سال ۱۹۳۵ میلادی با ترجمهٔ فرانسه آن به کوشش پروفیسور هانری کُربن<sup>۱</sup> و مرحوم پُل کراوس<sup>۲</sup> در مجلد ۲۲۷ از روزنامهٔ آسیایی به طبع رسید و رسالهٔ العشق او در اشتوتگارت به طبع رسید و اخیراً دکتر سید حسین نصر، استاد دانشگاه آنرا در شماره آبان ماه ۱۳۴۷ نشریهٔ معارف اسلامی به چاپ رسانیده است.

لغت نوران و صفیر سیمرغ و ترجمهٔ رسالهٔ الطیر ابن سینا، به انضمام ترجمهٔ رسالهٔ الطیر عمر بن سهلان ساوی به همت یک دانشمند آلمانی در اشتوتگارت به سال ۱۹۳۵ مسیحی به طبع رسید؛ - مقصود از صفیر سیمرغ حال سالکی است که تمام مقامات را طی کرده و به مقام فنا فی الله رسیده است.

شیوهٔ نگارش سهروردی ساده و دلپذیر و نزدیک به محاورات معمول مردم و کاملاً قابل درک است و بیشتر جنبهٔ تمثیلی و رمزی دارد.

1. Henry Corbin

2. Paul Kraus

نمونه‌ای از نثر او: «بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب<sup>۱</sup> طاقیست که آنرا شهرستان جان خوانند او بارویی دارد از عزت، و خندقی دارد از عظمت، و بر دروازه آن شهرستان پیری جوان موکلست و نام آن پیر جاوید «خرد»<sup>۲</sup> است، و او پیوسته سیاحی کند چنانکه از مقام خود نجنبد، و حافظی نیک است. کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد، اما گنگ است. و به سال دیرینه است اما سال ندیده است و سخت کهن است اما هنوز سستی درو، راه نیافته است.

و هر که بخواهد که بدان شهرستان رسد ازین چهار طاق<sup>۳</sup> و شش طناب<sup>۴</sup> بگسلد و کمندی از عشق سازد و زین ذوق بر مرکب شوق نهد، و به میل گرسنگی سُرْمه بیداری در چشم کشد و تیغ دانش به دست گیرد و راه جهان کوچک<sup>۵</sup> پرسد، و از جانب شمال درآید<sup>۶</sup> و ربع مسکون طلب کند و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه<sup>۷</sup>: در طبقه اول دو حجره<sup>۸</sup> پرداخته، و در حجره اول تختی بر آب گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل، زیرکی عظیم ولی نسیان بر او غالب، هر مشکلی که بر او عرضه کنی در حال حل کند ولیکن بر یادش نماند...»

با جماعت صوفیان: سهروردی گوید: روزی با جماعت صوفیان در خانقاهی نشسته بودم، هر کس از مقالات شیخ خویش فصلی می پرداخت، چون نوبت به من رسید گفتم: وقتی در خدمت شیخ خویش نشسته بودم، شیخ را گفتم که امروز میان رسته حکاکان می گذشتم، حکاکی را دیدم، چرخ می پیش گرفته و جوهری در دست داشت و از آن جوهر بر چرخ مهره‌یی می ساخت به شکل گوی مُدَوْر. من اندیشه کردم که اگر این چرخ که از بالا به زیر می گردد بر روی زمین کردند همچون آسیا سنگ، و حكاك مهره را بر چرخ نهادی و دست از وی باز گرفتی، مهره را بر چرخ از حرکت چرخ هیچ حرکت بودی یا نه؟ سیر آن نمی توانستم دانستن.

۱. مراد از کوشک نه اشکوب عالم یا افلاک نه گانه آنست

۲. خرد: عقل اول و شاید مراد عقل فعال باشد

۳. چهار طاق: مراد افلاک مادون قمر است یعنی فلک زمین و آب و هوا و اثیر

۴. شش طناب: مراد جهات سه است

۵. جهان کوچک: عالم صغیر، یعنی انسان، و مراد از راه جهان کوچک پرسیدن «سناخت خود» است

۶. یعنی از دماغ که محل قوای نفسانیه است شروع کند

۷. مراد از کوشک سه طبقه دماغ است

۸. مراد از دو حجره، دو قوه مُدْرکه و خیال است



## مقارن حمله مغول

قبل از حمله مغول به سال ۶۱۶ هجری و انقراض دولت خوارزمشاهی، وضع ایران و کشورهای اسلامی به علت عدم مداخله مردم در امور سیاسی، اختلاف زمامداران، فساد دربار، مدخله ترکان خاتون (مادر سلطان محمد خوارزمشاه) در امور سیاسی و دشمنی مردم و روحانیون با دولت، بسیار در هم و آشفته بود، از اواسط قرن ششم هجری به بعد، ترکان قراختائی در جنگ «قطوان» سلطان سنجر را به تحریک آتسز خوارزمشاه شکستی عظیم دادند و بر تمام ماوراءالنهر مسلط شدند. سلطان محمد خوارزمشاه با آنکه وارث اوضاعی آشفته بود به جای درمان دردهای اجتماعی در سال ۶۰۷ عازم گرفتن بخارا و سمرقند گردید و به کمک «کوچک» سلسله قراختائیان را از ماوراءالنهر برانداخت و متصرفات خود را به کاشغر و حدود سند رسانید. در این تاریخ، اتابکان فارس و آذربایجان در حیطه نفوذ خود به استقلال فرمان می‌راندند و کمابیش با النصیرالدین الله خلیفه عباسی مناسبات حسنه داشتند. ولی بین خوارزمشاه و خلیفه عباسی، صلح و صفایی وجود نداشت، خوارزمشاه مایل بود مانند سلاطین آل بویه و پادشاهان سلجوقی، خلیفه را محکوم فرمان و اراده خود سازد، در حالیکه خلیفه با دشمنان سلطان و از جمله با جانشینان حسن صباح مخفیانه رابطه داشت و آنان را علیه خوارزمشاه تحریک و تجهیز می‌کرد، کار مخالفت سلطان با خلیفه به جایی رسید که خوارزمشاه در ۶۱۴ هـ به قصد تسخیر بغداد لشکر کشید و در جریان این نبرد اتابک سعدبن زنگی را که از فارس آمده بود و اتابک ازبک را که از آذربایجان به قصد تسخیر بغداد حرکت کرده بود شکست داد و